

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



**دولت نامه**

مخبرم بود که راست	مکش ای کت کی با کم
کمان کسیر خوش کمانها	چکره اپنت کردون زمینا
کدوش کشت کدوگر درین	مکش بابل معنی تواضع
وانه غنچه سر کلاه و حاشا	دلت بشاره آلا ایسکم

**دولت نامه**

بر طرب زبنا کی کارت را	کز خرد یار رشت بن مین
خوشی روز و روزگار کارت را	چنگر قنا خوشی بر کسیت
می نایب کس نشان اپت را	وقت را نستم شکر کاپیل
مجددی مگذران بهارت را	ترک نیشای دور کیم

را کدوگر کتاف و سیه نکند	بدو یک تو کرد کارت را
--------------------------	-----------------------

۱۲۷

**کتابخانه مجلس شورای ملی**

کتاب: **تفهات ابن سینا**

مؤلف: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: \_\_\_\_\_

جلد: ( ۱۲۷ ) از کتب ( خطی ) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

۴۵۳۱

خطی اهدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۲۷

**دولت نامه**

مخبرم بود که راست	مکش ای کت کی با کم
کمان کسیر خوش کمانها	چکره اپنت کردون زمینا
کدوش کشت کدوگر درین	مکش بابل معنی تواضع
وانه غنچه سر کلاه و حاشا	دلت بشاره آلا ایسکم

**دولت نامه**

بر طرب زبنا کی کارت را	کز خرد یار رشت بن مین
خوشی روز و روزگار کارت را	چنگر قنا خوشی بر کسیت
می نایب کس نشان اپت را	وقت را نستم شکر کاپیل
مجددی مگذران بهارت را	ترک نیشای دور کیم

را کدوگر کتاف و سیه نکند	بدو یک تو کرد کارت را
--------------------------	-----------------------

۱۲۷

**کتابخانه مجلس شورای ملی**

کتاب: **تفهات ابن سینا**

مؤلف: \_\_\_\_\_

شماره ثبت کتاب: \_\_\_\_\_

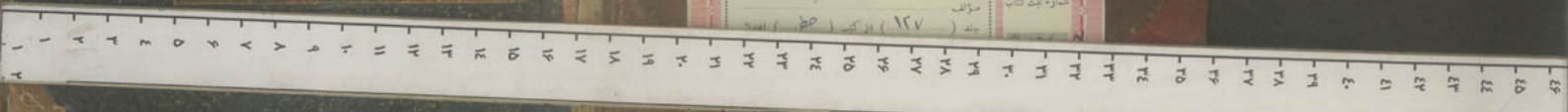
جلد: ( ۱۲۷ ) از کتب ( خطی ) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

۴۵۳۱

خطی اهدائی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۱۲۷





دولت‌نامه

مخبرم که بود کارش	که شاه ای کرت کیتی بجا آمد
کفایت کس بود خوش کینان	چکر و پلنت کردون ازینا
که خوش گفت که در این دنیا	که بنزاهل معنی تو وضع
و نه عینم که کار و عا شا	دولت بشاره آلاسیکم

دولت‌نامه

بر طرب نربناج کارت را	که خرد یارت بن این
خوشی روز و روزگار را	بهر کس تا با خوشی بکس
می نیلین نشان پارت را	وقت را ز دستم نشد کاپال
مجددی گذران بهارت را	ترک اندیشای دور کبیر

از کز مرکز نفا و سیه کنگه  
بدونیک تو کرد کارت را

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *تخلصات ابن عربی*

مؤلف: *سید محمد صادق طباطبائی*

جلد: ( ۱۲۷ ) از کتب ( خطی ) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۸۴۴

۴۵۳۱

خطی اهدائی  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۲۷



**دو طبیب شراف**

قطعه زدمن پسیدم روز	از حسنهای قدوه بشما
مقتضی فضل و یکانه سوز	فرساده است وز بد و نقابا
آن سز پرور سخن پسته	وان کوی سرت حجبته لقا
وانکه با صد نزار دیده گفت	جز با اجل پسندش سمتا
تیر کرده ان ز رگش خطره	در کان و دست که نشا
کجین فضل را باب سخن	کس خطبش نماند نشو و نما
راستی قطعه ز غایت لطف	تجرب حیات روح پرانا
قطعه سینه که بود دریا سیه	موج او جسد لولوی لالا
از لطافت که پست کار کویست	در طبع عقل چون صیبا
پیشتر چون شینه این لین	گفت از اخلاص سینه ز رویا
کین سخن که پست غاره زنده	دم جیبین نذر زدن صدرا

**ابدایی که طبل عشق**

<b>دو مغان</b>	
مرج با شاد آرزوی ال بخت آید مرا	ای شمشادی که از همیشه چه دعایم
در خم نیل فلک تا خود بحر کنایه	کسوت سائید را در دستکاه بوم
کنش هر سپهر این که بخت آید مرا	وی کی مسکیت نور بعیت سرت سبب
از ز توین اگر گنجی است نماند آید مرا	تا مر است کتی از دست عالمانه
<b>دو قدیس پیر</b>	
بیدگان رخ غمش زاید دل ترا	این زمین که همه عالم بکام پست
دان غمش ز جانز باید دل ترا	ور کک کایت ز دست روشن
آن کزین ساد نیاید دل ترا	چون ست ویت سرد و نماند بخت ترا
کزین غم جز او کشتاید دل ترا	چون شود و متابعت پر عمل کن
از رنگ حص کس زواید دل ترا	بجز خفت و نجات او پست سادی

دیوان این حکیم



<b>وله علی بن الحنفیة</b>	
چار حضرت نام آن دلبر	که در شوق بیداریت مردم را
اول نام دولتی و بلاش	خمن نضایت و برین چاه را
<b>وله سپهر سپهر</b>	
بیتل آن مبین گشته	کنده عن بر شاه فرماقی
نمزمه مانند بازی بود	که او را بام وری از مورا
بیتلیم سپهرش مشو بچرخ	گونیگ آرد آن صفت و خود جا
میسر بس آن بازیگزار	کنی جز و از راه لطف آشنا
چو چوشت بکلی طبعش رود	ده زان است از نمزهر ما
لو که عفت پذیر جو باید حال	کنده خورشید بر چرخ ز اوست ما
بیطفش کند و ار اگر با نیت	که با نیت سپهرین تاب سازی ترا
<b>وله طایب طایب</b>	

کلی گشت با من که خورشید گشت	ترا پر بر خراب سستی چرا
بد و کوشم ای محسب بلان مین	ترافیت با من دین ما چرا
بسی سین من تو دین بر خور	غوا که کنده چون غنایه چرا
<b>وله قدیس سپهر</b>	
عطا میجو اوست از من یزد	بکشم جان ز بهر بخت ما را
ولی باینه سندان سنجایی	که این معنی بود وقت عطارد
<b>وله نورانی سپهر</b>	
ای باد و پستان بگرییم	تا بدیش با علم اعدا مرا
راستی را بعیشان ایام	و او مالش میی ولی ما را
<b>وله طایب طایب</b>	
ای نسیم صمیم بگذر خاک در کمی	اگر سپهرش چشم جان گشت نورانی مرا
در آنکس که تصدیقش کند قاصد	اگر کند دعوی که نیز سبب جهانمانی



آصف ثانی عمار ملک دیر گنج نام	یاد و او ایاست ایام سیانی
آفتاب ملک دولت آسمانی بود	انگاید ذات پاکش ظل زبانی
جن برین بسیده باشی تبه بن	عصه کن از تو باشد منت جانی
کوزجرت استخارست کردم ز درگاه	تا بطف از تنجای عیش با نی
این سخن بدم که نامد رای پنهان را	و زینت گشت پد اختم پانی
یعنی آن کین از آن کردم که گفتم	تا پیش رخ بخواهی ز پیسی رانی
در زمانم باجم آناه بی بند و بار	کر عدا و بندگان خویش کردانی
حاشش که ز کله ای درت تا زنده ام	دور کردم دور بود امید سلطانی
هم درین مستی ز غیب در می ختم	بشامم چون دست آمد باستانی
تا کن درگاه تو نرفتم بکس مردوان	آنچنان تر است تو سیانی

جاده ان قابل دست با فضل کرده کار  
 اگر سپهر ظلم پرورداد بیستانی مرا

وله قدیس سپهر

ما پشه شمرست در وقتما	اگر ما پدید آید از پیشما
چو سخ زبان نذر آرم بکام	کلمه ز نمر بران سینه پیشما
کسی کو ز تیغ بر نذر آورم	نیار و بخاطر در اندیشما
سخن نام و اندک بر باغی	زنا بجزندی سینه پیشما

ملک محمد صادق  
 اعلم الی عالمین  
 وله طیاره  
 ۳۳ ذی القعدة  
 ۱۳۳۳

خینسی کر لاف آن نرند	که با شیدی در تب اصل ما
نیم شکر این ولی در حب	میان من و او بود ما جبر
اگر چند از آمو بود سگش	ولی یک چون سگش از ما

وله نور مرقد

در شهر خویش هر که ذلت می کشد	اگر غیبت اختیار کند خواست پی
این ز بن سیت عزت که عاقلان	کویند مرغیستین چسب ز انویس



**دوره اول**

جد و نام دیر چاکدانانی	مباش از پی کید و نام مضطرب
جدوانی که روزی منزه خدا	مدار از طبع طبع را سلب
جیایی بر پیش امیر ملک	جز میخایه از فاضلی و تب
و من تین امه عین فرله	دیر زده من حیث لا یحب

**دوره دوم**

کچند روز من سپید کاری کف	بودی چنانکه فرق می کرد مشرب
اکون جان شدت که در چشم جی بود	کافور فام کشتت بجزین سلب
بر غنم روزگار تباید کرد کا	با سعد کشتت مخم و اندوه با طرب
دور جنای چسب پر انفضاح	واکون از خار میبده از بهرین طرب
با من سپهر دور و خاک ز سر گرفت	انگازد کس چسب بچو بود از غرب
تا باز سیتیم نماید ز کس کشید	مت خذیر که نشد سبب چاکس سلب

اینها کی از غنایت یزد بود عجب	یزد نظیر عین غنایت کین کسند
در تار بود اگر چه تاب افکند سلب	بیا تب ماه چارده شب تاب آورد
پیدا است در صفای صحت سلب	امکده برین نما پست در جهان
کر حاجت مست زور کا طرب	این یسین کیش کاشکارت رقیب
از دست پهلکان کرت جان سلب	بر آتش کجک زنی آب زندگی

**دوره سوم**

که جزوت کار جهان سلب	من رجه با دل کینست ام
کف خیشین از غم مضطرب	جهان حجاز است و کی کدار
بش جری سانه بهو و لب	لیکن دل پسته هم زور غم
نند پیش جیش یا چسب	جرج کس بر دشمن غمی

**دوره چهارم**

آن شیندی جبر فرمود کجی چاکس	سایه دل جان از سیکه کرد سوال
-----------------------------	------------------------------



کفت دینا و همیشه ج پان سراب	یا خیالیت که صاحب نظرش در جوا
خواب را در دم سپارد اول سنگی	نشو تا بل خرد عشته و بقیه سراب

دلگشا

اگر نیک کردی چه خواهی رسید	زایم همه تو روزی شب
پهن و زرا تا اصلاح کویست	بوم بر آری شب یا طرب

دلگشا

مرا هر چه بود و جو تا باشد	جز با که بود و خصم با کین و تاب
جز ز شاک بگذرخ ز شرق و غرب	ز خاک خانه کو تاب و خواجه تاب

دلگشا

کی و سپهر بود و سپهر چایم بهم	خورد و مرور و زین شش ز نایم
مشغول پس با طغیان زین شست	بود امر و زنی کشته صراحی ز سراب
ای تو در طاق با طاق کف دست گرم	و وقت ما را این می گمانی در باب

دلگشا

ای خدیوی که عهد دولت تو	ست چون در زمان عمر شب
در زمین خرم تو سرشت در کف	در کف خرم تو نهاد شب
روز ظالم ترغ معدت	چو شب و پوشند تو شب
ست آگاه ای نور تو	ز آنچه دار و فلک و رای شب
شد بهاری عنایت تو	پست معور بر این سرای شب
حال برین بین چه میدان	شوان او ز صفت طنباب
لیک فرصت ز دست فدا کن	بنود و در ز طریق صواب
گر عنایت کنی هم اکنون کن	که فقه در زمانه امر عجاب

دلگشا

هر که موجود چینی شناخت	دانت از نورالما شناخت
رو به روان سرج سیدانی کرد	آنکه لا معهود الا الله گفت



وله قدیس پیره

آبی معاصی این مین  
غاره و کاست در آن خاک  
اگر چه ز غایت بسی در گشته  
اگر با دعوت برو برگشته

وله قدیس پیره

ایزد است حق عفو تو ام  
نه تو خود را عفو می خوانی  
ز آنکه من بنده را گناه است  
بس بر حق این عفو است  
عفو کردن پس از گناه بود  
بلی گشت را بعفو حاجت

وله قدیس پیره

مرا توبه ایست و کیری تو  
که بعد از نبی معتمد ای بحق  
میسز و کست مردی مرید است  
علی بن ابی طالب است

وله قدیس پیره

ای سپرد ضبط آنخت است ضبط می نامی  
تا بهر چه نیست از و نی نامیزد

یکلی ضبط از راه ساک خوابی گزشت  
بشنو امرت تا نامید معاش راه را  
خون نام و نکت تو زان پس بود در گزشت  
بر طریقی قصداً سنگ با یک گزشت

وله قدیس پیره

که نواز و کفایت غره مشو این آن  
در بندی است بخت بیان زین ساز  
که صعودی نبود گشت زین پست  
کار تفاعی نبود گشت زین پست

وله قدیس پیره

ای ای کجاست و چو می نبرد جهان  
مرد آن بود که در که و پیکر نشان علم  
باشد که آورش هر جیلد بدست  
که علم یافت سرور او ز گزشت

وله قدیس پیره

استاد کارخانه فطرت هیچ وقت  
از بهر گشت نفس بقا جانه نباشت



چون پستم زمانه بد پستان کجا دوت	ایستد یار روی تن از روی بان یافت
اشقاد در کجاش ایام چون کان	انگه تیر فکرت خود موی می شخفت
ز بهر در کشیدن آزادگان بسند	کردون خطیاض اسود کند هفت
تا بی یافت عاقل ازین چرخ بخلیغ	تا چون تو ز سینه بود ز بجز تافت
وینا بجای می طلب کلام گشت	با دشمنان است و رخ از دستانت
بگیر بازین جهان غنم غنم کس چو این	غما ز بر کز افس سوی از او است

**دله قدیس سپهر**

ای دل اگر زمانه بصد غم شدت	بشیر و جبر کج کس بوجی ای است
با دور روزگار نشاید تیره کرد	و کنگر کرد این شل خوش رای است
بازند چهل پشه چو پهلوسه می زند	که جان بیاورد برده ای سپهر ای است
که عاقلی هستی زود بر در صواب	از روی سپهر کنان فکر خطای است
در جاهای منصب و مال رسد مگو	کمالی منصب از مد و عقل و رای است

کمانی از قضایا رید پست	تمام است از قدر وین کمانی است
------------------------	-------------------------------

**دله نورانی سپهر**

نرسد باشد بیان کمر	که کمر سپهر در اخیر است
ز چاه صیقل که خوا اطلب	سر مندی بانی منزه است
زنی مایه که دان از خطی	بدل مل در مشوار است
به خوش گم گشته اند اهل صل	که رنج تیر هیچ کجا است
نرسد مایه که باشد چهل	که زین فرع مر جایی است
بر پشه درون مایه که باشد	که لولایق مل بازار است

**دله قدیس سپهر**

بهر روی هر روی ج روی	ای نصیحت دل اعتقاد است
چه بری آب روی چون نانی	نور کس از کمر روی است
که نیوشی و کز من گنیم	کشتن اقل است و درت



دولت طلبان	
مرکز چون سب از کوی خیزی	در دل از مهر حق چو سب از خیزد
سرج خاشاک راه او می شد	بر سرش فاش بخت
آدمی زاد را طبع معاش	باید از آدم صغی آموخت
آدم از ما بدانش افزون بود	او بستی بخیم بفر وخت
دولت طلبان	
فاقر میگردد با شدت پتال	مرکز پشک بود بوجت
در جهان سینه بدویشیان	بی توانا سپید زمان وفات
روز حساب تو اکنون ختمند	چون در آید بر صحنه حسرت
دولت طلبان	
در جهان سیج بر عزت و شمایست	وین صادت بخور مردم بر جایست
این جن بدولت فرست کسی ابدوس	که وی امروز در اندیشه فرود ایست

کوشه خلوت و در وی سخن اهل سبز	که بود در نظر اندیشه شمایست
که بدست آرد از کج نه مراد این بن	نفر و شد بجایش سود ایست
دولت طلبان	
معنی طلب که بر در دیوار صورت	مغزت نزد مردم و ناخوش پست
بمخون سپ از چو ترن از جا کشته	کند و مانع از تو نه دشمن خود نه دوست
معنی کو که گشت که جا نه کن	که در کوه است پد که ترش کویست
دولت طلبان	
مرکز در جهان سسی بنی	که که ای و کر شست میت
طالب لقمه ایست و پزین	درین جا پای سپر کج میت
مقصود چو خلق یک چرت	یک سر یک شاد و دور میت
اهل عالم بنان جو محتاج اند	بس بکنیک که کاک میت
شاه بار که در نازر سپ	چو که شاه نیز مانع میت



اخلاق کبریت و زینت و رزمی روزی کانی است

دست

سر که عالی و بی همتی است چو پست  
زان بس مل خاطر و زین سخت است  
چیزی کست مرثیه و تشویش پاک  
ترسانج در زان حسد بر او سر کف است  
وان چو کافور شمشیر کزک سیخ نیست  
وانی که غربتش کند زانکه غافست

دله پیر

بکشاکش را که درفش اندک پی  
خوشی بسیار از آن است  
خردمند خاموش در جرم نیست  
اگر ز درونش پراگنده است

دله پیر

صحت و مزجت و معاش  
کز ناشی که کفر است  
سکرام منتهم ازینک  
آن کفران که محض کفر است  
زینت کفران فروز کفران  
که تشای کف کفر است

دله پیر

صاحبامت تو یکجندی  
بموا عیدش و نام داشت  
وار زوی مجال چون سپایه  
از پی محسود و نام داشت  
و عده را چون ندیم ایجاری  
راستی از خود بر نام داشت  
که با کوه که من دولت تو  
چون تو صد را چنین نام داشت

دله پیر

میرکی از شان بخت شکار  
ضید دیگر که بقوت بخت  
شاه بیچی جو غم صید کند  
شهریاران باید از ترس بخت  
با و پاینده و تاجبان گیرد  
بمساعی بخت و بازوی بخت

دله پیر

ای سپه روی که دره مردی و مرمی  
بایستم ترا متامل و حاتم نظیر نیست  
کز غم تیغ دست ترا حسیکه رساند  
بشکو کج عذر جز آن پذیر نیست

صاحب



دست کز نشان آبرهت و تع بزرگ  
مر جا که بر خاست ز برین کز نیست

وله قدیس سیزده

شیدم صفات تو عالم  
بید و نذیده ز رخ خورشید  
پاد تو بر خاست صبر از لم  
چنان خیزد ایماچ پنجم خشت

وله قدیس شانزده

بزرگان مسلمانی را بگوید  
که جا که بکس که ایخانی نوار است  
از خجارتش سوختی است اسان  
درین روز باشد غایب است  
که اصحاب خراسانند برینند  
که در مک عراق مال کم است  
چرا خجارت کم نشیند بوی  
جواب ایماچ بگوید صفت

وله نوزدهم

بردم نبرد خاچه شقایب ز رخ خورشید  
کشم و وامی این کف نمت شمایست  
بر خالی مرغ یافت و قوی تا کم  
یزین رخ غم بخور که علاجش نیست

از مرگ گشت با نطعام و شراب گشت  
اول علاج مردم بپا احترام

وله قدیس شانزده

ای روزگار از تو بود چه معاش خورشید  
قانع شدم ترک بکیر این مضامینت  
بیرب چه موجب که با عاقی اگر  
مانی طلب کند کند کس مرگ است  
کون خدی که از پی آب خضر شود  
با او کند در سپه سعادت نجات  
این مین نخله بجوی آب زندگی  
که جان تشنگی کند از ترغ نجات

وله قدیس سیزده

که بس نیم زنده برد و نیم  
دامنی کز فراق کس شدت  
ور نمایم عذر ما پسندید  
ای بس آرزو که خاک شدت

وله قدیس هجده

آش ناپی خلق در دست  
منقطع باش تا نماندت  
بجکت خون شود اگر خورن دل  
بر سر دیدمانت نماندت



این همه وجه حاجت است آنچه روزیت میرساند

**وله طایب شراب**

که آسبای خنجر آرد می کند	باید که بچو قطب غایب در آن ثابت
روزی دو با تو گرد آید محفلت	هم عاقبت کوشودار باشدت جیت
آزاده منال احداثت روزگار	پرون مرک پهل بود همه حادث

**دایم یاد**

که جدول از موی خائف شوی است	لکن صحبت تو همه عیش ما خوش است
منقل پار و نرم پارای و سیه بره	کامروز روز آباد و هرگاه اول است

**وله قدسی سیره**

بغزبت که از جایی لایست	و طری پریش که جای غم است
و کرد مولد و عیار خوشبختی	که در کن ناکند ما وای غم است
بشرف و کسی که مرد باشد	بغزبت نیز اگر افند سما است

**وله عالی مرتبه**

بچ میدانی چه باشدت آزاد مرد	از سر خوان لیان است که ترک است
سر که این شب دینا زبون پیش کرد	که بصورت مرد باشد یک سخی است
بر سر کوی قناعت کوشه باید گرفت	نیم نانی میرسد تا نیم جانی در پست

**وله قدسی سیره**

فرزند جوانا در خود بپست کند آمد	در هر صحنان و در کافا و میان است
و آنکه کلاه و تیار و در باز کند کند	کاینک همه بگذاشم و رفت نهی است

**وله طایب شراب**

عضد سیدار کم که و اگر نزم	باده صافی جودای رشونت
بان تو می آید سوی سبستان	یاری آید بیام و گلشت

**وله نور مرسته**

می در کنار سبزه و گل رنگار جوی	کویند بر دیده و دل مرد و بخت است
--------------------------------	----------------------------------



باشد که اولی مسخول و خرمی جمع اندران که دلش و پندار او

وله طاهره

امید خلق بر او چنانک توانی بکام آنکه ترا هم امید مغفرت اگر ز پای دیرسی برانی آن پایدت که دویستگری در ماندگان مصلحت

وله قدسی

مگر دارد که کف غیث خن که بنامش بدیگری محتاج کلبه نیز باشد در کس از آن نخدمت در مش کسی اخراج در جهان و پشاه وقت خود چون سپهر شاه سگزد سوی تاج پشتر زن بجوی این مسین آمانی نکرا زین مسلج بره و دلشست یا تاراج

وله طاهره

سرکرا دست رس نمبره و زر باشد و بهره بر نما در مسج

و آنکه بر آب زندگانی خویش تخم خیرات می کارد مسج

ابرا و بر زمین نشاندن دکان شمشک که مرنبارد مسج

صفر باشد زبند ز این بین صفر را کس چه می شمارد مسج

نقد و بر محک صرافان بر پیشی عیان ز بار مسج

وله قدسی

کی گفت چه پیشت رسید تو در خواب غفلت ز نمی فلاح بدو کستم از خدا پسته که خوشتر بود خواب و وقت صباح

وله طاهره

خلق جهان که خدمت داد میکنند سپند بر سپه قلم که ایرک را میکنند قلمی شد از این جنت خدایت و بر رسم و عادت که تجار میکنند قومی در کنته پرستش ز بیم او و بر کار بندگانت که احرا میکنند جمع نظر ز بر روی و جهت قطع کرده اند بر کار سرد و طایفه اسکار میکنند



چون غم خویش را گزینتی نیستند	بر که خویش در جوهر کار میکنند
ایست راه حق کسیم فرو میروند	سیر و سلوک را به بنجار میکنند
<b>وله قدسی</b>	
اگر صفی ترا بسازد	آدمش را در پستانیا کرد
باید آبی زدن بر آتش خشم	تا بستید بر ازو برای کرد
<b>وله قدسی</b>	
مکن که ز پند زبیر پستان	اگر ایشان حج تو حق را بندگان
حیات دایم زاده شود حی	که نو شر و ان حاتم زندان
<b>وله قدسی</b>	
هر چه زرق تابش ای هر مرد	بیتن آن کس نخواهد خورد
و آنچه روزی دیگری باشد	شوائی مجدد حاصل کرد
چون حسن است لبش خنده	آنکه بود آرزو پرورد

ای و پستان کام دم نیت روزگار	آری نامه دشمنان را بسنبل بود
رسیت در زمانه که هر کم بعناستی	رقت بیش از بل تر پشتر بود
در چفت که نصب خاشاک اندر	بالای عقد کوه سر پاک در بود
سست اگر جفا کشم ز چرخ دیگر	زمت نصیب مردم والا که بود
در آسمان پستار بود پیشا و یک	خج خجوفت بردل شمس و قمر بود
<b>وله قدسی</b>	
ز بگو شش رست روزی	ز بجد و بجد داد پستان
از کجا پوی رزق نیستی	که چه مردم درو شاه پستان
بلی برو بلا مانده سپرد و چنان	که چه صد تا زو کماند پستان
باز ز کس فکند پسر در پش	تاج دزد بر سرش نهاد پستان
<b>توبانی زطلع است</b>	
سر کی را بر آنچه داد پستان	



<b>وله قدیس</b>	
غبار زلف زاینده روان برود	نمیده که کف پست شگفتی کوشش
که گیران بر او کیت باید بود	نزار سال تغصم کنی بیان رسد
که تمیز کند هرگز ننگ گشت بر اندرود	نویکیشتا بهر حال از بدی بندیش
<b>وله قدیس</b>	
باید که حد و پست از چار بنیاد	کنج و حضور می حریفی در پسته کمال
شرطت که ساقی خیز از یار بنیاد	رودی سردی و شیرینیه و کمالی
بهاک پش در دوزخ جهان کار بنیاد	این دولت که دست و پا ازین جاد
<b>وله قدیس</b>	
گر روم سوی بس بر کرد	طلعی باشد که از پی آب
سنگ نایب چون که کرد	وریکوه از برای پست مردم
خاک حالی بستان رخ زر کرد	در بدشت از رخ خاک شوم

دو رخ اینخ چرخه تر کرد	ور بدو رخ روم بی آتش
سرد و کوشش بگم کرد	که سلامی بر هم بنزد کپی
سر کار و زکار بر کرد	با چنر حال اما که پیش آید
که مباد ازین بنیاد	در چنر حال شکر کردن بن
<b>وله قدیس</b>	
دو پستان همیشه نواز	گر گریسته بد و لای بر سپه
دو پستی را بکل را بدار	و ریبی سعادتی تیابد
<b>وله قدیس</b>	
که زود از قبلا ن بستان شود	شرف خواستی که در قبلا کن
را پر از پند می داد و شود	پر کز سر و دانش با دین بود
سازد کوچی صاحب دولت کن	که لایبی دولت کن بجز چون تیر
<b>وله قدیس</b>	



مراد و پستی که با ششم	بگوید که این گنبدت میدارم
گرگ و اوت بقال و فلک	وراد بار از بهره مافت
سپاس از خدیجه ایمن	که مرثام کاید پس از باد
زاد بار و اقبال ما و شما	سپهر برین داد روزی
چو خواهد گذشت جهان و زمین	جراغ خرم مرج باقی تو شد

وله غمناک

کردم از متبلی نه سوال	کین وقت چو ز پند شد
گفت واقف تر که قلم	در همه حال چون میت شد
جانب روی و بدست آمد	روی دلها جانب باشد

وله غمناک

بهر کوشش آنکه در عالم	یقین آزارت کونم دارد
کز ترانمستی از روز سپید	نام جان آحت را ز تو بردار

وله غمناک

از اجل نیت سچکس امین	همه کس مک در کین دارد
حلقه کیسوی هزاران شاه	بجد ما درون زمین دارد
با اجل پیرایه نماید	آنکه صد خصم آسمین دارد
سرکه اندر جان می بود پست	همه را این دل زمین دارد

وله غمناک

سرکه میرشد شب روزی	که باو هیچ ز غمی تر سپید
سکندر نقش با کینت	که بدان هیچ غمی تر سپید

وله غمناک

چون در گذرت شادی غم	شاد و لیک بونشد لی بر کرد
با دگر تر ز که چه پرست	خواهم چو ایسی ذکر کرد
در عیش و نشاط کف زانید	سرکه بجان و نون غم کرد



با کرج بکند و فای  
خوش کند چو چشم حد ز کرد

احوال جهان کند آسینه  
چون شد بدست ترا بنگر کرد

خزم کند چون بدانت  
کشاید از جهان من کرد

چون بر میسر بند باشی  
خود را همه جهان بگرد

در غم

غم آید و بر دل چسبانی  
وز کند شسته چکی سپید باد

وقت را باش که تا در مگری  
بجز کعبه زو این نیست جز باد

جمله باد و در هکایت  
غم و شادی خواب آباد

نی کان و ز تو شب خواب  
کرتشینی غم از خیزی شد

در آرزو

شنان در راز از بد و نیک خلق  
نمزد آید محسوم راز شد

نیز کنسپ کاشی اسرار کرد  
زادانی خویش سر راز شد

چو خوش کنی کفایت شیر زبانی  
کز تو تا جهان باشد آن کفایت ماند

طلع چون بریدم من از مال خواجه  
ز نش غم که خود را کم از خواجه ماند

در غم

در وقت اول و بار کرد و نون  
رک جمله مد سپه با یک پدل

جای بد بویی تو آنش شنید  
بجز کشت ز پنجر با یک پدل

در غم

در شوق پست رویه فمات  
کدرست تیش زیت خواستم

سر بر میکان گفتم بدش  
کشت خرنسک و بندارسم

بس که ز درانی نصاب مرا  
عرض عرض مال و جاسم

بو که باری دست و بریم  
بسلامت سر را کلامم

در غم

سر بلا کفایت می بد باشد  
بهر کمان و رنگار و سپ



نی پستی که هر صحرار بوزد	چون با جرافت چو پمارد
سروای کنی کن بکند	که از و سپهره را عمارد

دولت طایفه

خوب کرد و زیر تیر جهان باشد	بیشتر شمشیر سپهری خان باشد
اگر چه ساعد شاه و پیشتر باز	ولی کجایم دل با آشتیان باشد

دولت قدسی

شهریار بدان چند ای کاد	از جهان است کزید و شایع داد
روز و شب را زخم نعل کند	هم سپیدی هم سیاهی داد
ز بر آسمان و زیر زمین	که در همه بیخ و ماسی داد
که هر امر کجاست کز پستی	تن پیکاره در ست سی داد
که در خویشتر تنی ثابت	هر که بر پیشش گوای داد
باز ما ز می ز راه کوشش	بار و باد یا نخواستی داد

دولت طایفه

دلا با جهان بر کرد جان	منه جذین که چند ای نیستند
بسیم و زرشو بیار میل	که آهنا کند کجی نیستند
طعام جرب و شیر سلطان	چو بست تلخ ذوبانی نیستند
کنج بندگی از آذینشین	که ملک مصر زندانی نیستند
مرا نیزه زنجیر دل کمر ما	که هر یک زان کجانی نیستند
ولی ابرمت صحاب دولت	بیتت که سرخی ای نیستند
در مع این بر جلیبے که انجا	دو صد دانا نباد ای نیستند

دولت قدسی

ز راه بی خودی گفت بوالفضولی می	مرا خود بدید که جز میسل از نو انود
چو کنت کنت که چون و ز کار میکند	ترا که در معاشی ز نیسج جانود
چو اب و او دم و کتقم که ایسچ پس ز من	از و پر پس که او بند خدا انود

کلیه

مسم



ترا که خدمت مخلوق مکنی ان است مرا که خدمت خالق کنم خراب بود

دل در آینه

چو دست آن کسی که جنبش او ناز است و نه جنبشش با بد  
سپست زیرین او می بود کس چنین آساید از دیار

دل در آینه

نیز چو پشترین بس جوی کنار جوی آزاد با جوس پس چون پسر بود و او  
سریک ز روی نخوت و از راه شجاعت برفوق منبر قیامه مایه بود و مانند  
بزم کباب چنان بود جبار که نشسته اند و اما لطف خویش بخلیان نمودند  
بخشای چشم خجسته و شد اکران کوه رفتند اگر ستوده و کر ناپسند و مانند  
دکشت زار و سر براب حیات خویش بخی که گشته اند همانا در و ده اند

دل در آینه

ولی که که از چرخ باری ندارد رنجی که خواهدش بخار می ندارد

دل در آینه

ای دل مرا آید کرم ز ابله و ز کلهر کانه که در میان نمائند  
وینا که بر زدند سپهر از چپ خالکی بر کمات و امانت نشاندند  
از چو پیار در پیسیم خوشی جوی زیرا که ما خویشش بنایت رساندند  
بر کسند اندر سوسنی از چو پیار بر جای سپهر و بقدره محققانند  
آری چه چاره با این منسوب و بارش کادرازل بر جز زود و خانه را ندانند

دل در آینه

آید و در سرت کله داری یکدسته ضلعی که گذارند  
پای در امر قناعت کشت تا چوب توت و او دارند

دل در آینه

گر تو آدمی کنی و کرسی کنی من را خلاص کنم نخواهم کرد  
دست رهنم ستم بیکردن و بود نیز ستم نخواهم کرد



در ایضت

از پیش شینده م روزی	اوستادی بزرگ بودن
گفت از که دستکم ناکاه	از خدای عنایت آمد درد
کر پیشش معانی نیک است	چشم او را علاج باید کرد
بنا که چشم وی از غلظت	کر می بی پس جراحی خورد

در نوره چشم

دو دست با هم کر یک دند در گند	نزار طغنه دشمن نیم چرخسارند
که اتفاق میند و غم جویم گنمند	سزد که حلقه فلک رازم بدرند
مشال این تمام ترا مسره زرد	یکان کجای سویی خانه راهی شبرند
ولی دو مهره چشم پشت یکدگر گردند	در کلبه نجر ضمان هیچ رو نخورند

بکشش برین دستی دست آور  
 که دشمنان بوی کیست برین سیدی گنزند

در ایضت

کر کم بدت آیم معذور سدی ایم	کارنا که بری میند جرشن خداوند
باران جو پاستی شد که ز بدول آری	وز نا که بنا بر وسیع وصلش بدعاوند

در نوره چشم

ای برادر اگر شرب خوری	باید که چون چو شش دید خورد
تا بخوابد طبعیت می خورد	چون نخواهد که نشاید خورد

در نوره چشم

جنار و ز کار بن عفتان	کز خرابی عفت آباوند
عقل و غم را بهم گذاشته اند	وز حماقت میوه و شادوند
مر کجا عقل است شاد نیست	عقل و غم هر دو توانای دند

در نوره چشم

مر که ابنا جی جنس را خواهد	که سر و سر و خودش دهند
----------------------------	------------------------



در خوش کوشش دقدی  
بمحتاج سرخودش دانند  
گر نباشد ز کسرتان بهتر  
برج اهنه خودش دانند

دلخواه

اهل عالم سپهر فرخنده  
چو طعام نه وجودار و ورد  
فرق چون طعام درخنده  
که زیشان کزین توان کرد  
باز جیبی جو داروی کارند  
که بدان که است حاجت مرد  
جمع دیگر جو در دبا سرش  
تا تویی نه بگرد و دگر

دلخواه

مردی طلب از غایت آفرینش  
برود با خود از جا که رود پس چو سب  
من از آن نام و قیاس که نامش خیم  
از معانی که در دم زد نام دوری  
سر که میراث هر پند ازین بس که بد  
داد بر وارث خود این کس چو سب

دلخواه

طالعی بس عجب است بر زمین که دم  
با وی اولاد زنی بی بسی باشد  
کاد در زمین از کون خزی که بکشند  
هر چه گویند جو تحقیق کنی خود باشند  
فی المثل در همه کس که جو نوشته نگردد  
چون سب توبت من بر صفت دباشند  
سهل باشد که باسان شخه شریان  
کردن که رخان کرده و کصد باشند  
مهم و اهنه جو و سپهر ایشان بر زمین  
و هر چه گوید با کمال عقل و زمره باشند

دلخواه

مشکلی آمدت در چشم  
علیه که که حل تواند کرد  
بگو که یک که هست این نی  
که نه خنی و نی زنت و مرده  
بمچو سایه نشسته در خانه  
کشته جو آفتاب عالم کرد

دلخواه

خداوند از هر چه کن ما را  
نمودی در ضیافت خایه  
کی با از هزارا شکر گویم  
نیار دقت مرا کتت جو جو



بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

وله طایب شراب

رخ روزی که از کنگش غم

که فزون از کخاف بی طلبی

مال که روی تقصرت بود

وله قدیس سره

سرکه در اصل مر بنما افتاد

نکه سرکه ز جمد شوان یافت

دو رنگ از بی کلیسیه نشود

سرکه را در چرخ جامی داد

پدر را که سپرد ز جود

وله نورانی سره

بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

اگر وای غایت مان که محمود

در سرای سپنج خواسی بود

طاب درد و رخ خواسی بود

چو کنی مار کج خواسی بود

بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

اگر وای غایت مان که محمود

در سرای سپنج خواسی بود

طاب درد و رخ خواسی بود

چو کنی مار کج خواسی بود

وانکه پهلوی کس از کان

ضربه سیم و زنجیا یا بد

اگر نغمه مند که گوشه گیر و

کام دل از سنر کجا یا بد

باز که آشیان و ن ترید

برشکار بی ظفر کجا یا بد

وله قدیس سره

ای دل از حد اش روزگار کردی

مت خرابات عشق با بیدامت

در پس آزدگان بهیج طریقتی

که بدی سپند از تو کس که میناد

یار کس را بهیج رومده از دست

سرکه بداند که بد چو میستج است

وله طایب شراب

سرکه را که سپرد ز جود

بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

اگر وای غایت مان که محمود

در سرای سپنج خواسی بود

طاب درد و رخ خواسی بود

چو کنی مار کج خواسی بود

بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

اگر وای غایت مان که محمود

در سرای سپنج خواسی بود

طاب درد و رخ خواسی بود

چو کنی مار کج خواسی بود

بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

اگر وای غایت مان که محمود

در سرای سپنج خواسی بود

طاب درد و رخ خواسی بود

چو کنی مار کج خواسی بود

بخت آن گرم کاؤل نمودیسی

اگر وای غایت مان که محمود

در سرای سپنج خواسی بود

طاب درد و رخ خواسی بود



کر بجز حال سانهش است	میل او که بقانون سینه
ور بنامش رونقی در کار او	ز آنچه حد است افزون می
سالها که زینت خویش کرد	بجنان باشد که اکنون سینه

وله طایفه سوره

اصلت ای دل جز خاکت بطلب	عصر خاک ز نیل سوی پستی باشد
بخرد آنست که از حال خود آگاه بود	آنست در عمر که در عالم پستی باشد
مکنی پاید و مقدار کفایتی و معاش	زیر فرون جو پستش از پستی باشد
بوده و در با ناز و دستهای	پشتر خواست از غایت پستی باشد
بسوز از این یک سخن جانی	اعقاد تو بگو که بر پستی باشد
پسک اند طلب پشتر از قدر کفایت	پخت کوشی تو از غایت پستی باشد

وله قدسیه سوره

صبر در کار با جینک و جبر	از امارات بجزدی باشد
--------------------------	----------------------

در وقایع نمودن استحال	رسم شیطان و دودی باشد
بشاید از تو در نخواهد شد	مقصود کسی که یزدی باشد
بفضاد اوست رضایت	اگر نمویی و کردی باشد

وله قدسیه سوره

علام پستی کم که در خار حشر	ز باد عصیت خود چه پدی لرزد
از آنجا که در معرفت کفایت شود	کهی که خسته عیسان تو به در برزد
کوی زاهد مغرور را که مدت عشر	بر هم اهل یا طاعتی می ورزد
بجاک پای قناعت که زنده بود تو	جنان بخش آزاده یعنی از زد

وله طایفه سوره

غم فرزند خوردت سپلت	که خدای تو آتش می نده
که در کاری آفندید او را	می تواند که جانش می نده
از کمالی که جو جانش داد	بکند که ناشی می نده



در بیان

در جهان هر جا که پست آرزو	بند غم از تنگدستی کشد
وان مشقت هم جو نیکو بستری	اکر شش از پی پستی کشد
که چنانچه است که ز دنیا نیست	اگر کارش پستی کشد
ز کسب و مجلس کلهما کند	سر زستی سوی پستی کشد
از کجای عت خوشی آید	چون سرانجامش پستی کشد

در بیان

ای دل آسود و بی باشک باکی نبود	که بروی تو چو دمی سپدی نکرد
صبر کن چو حاسد و دشاد نبوی	کان بگریش خود از پنج چید جان نبرد
غم مخور ز کز خند آشفته شده دل او	که جو برقی ز نما از صفت اندر کند
آتش از هیچ نیاید که خوش سازد آن	کارش زین کینه نشیند و خود را بگوزارد

در بیان

مثل آنکه که با هم سر کرمی	سرد کرد و جویس خاکی پخته
و رجا بایش فرد و طبع گشت	چون تیش رسد شود آنکه
که تو جو ای که یک نام شوی	در و باش از بدای عین بر
وین سخن اگر گفت ابر من	در صلاح و مصلحت آن بنگر
که پندیده نایدت مشغول	و رسد آیدت از آنکه

در بیان

باشد لیم در نظر خلق آن شبه	نی قیمت و کرم بود در بها جود
چون متدیر می برد نامت محسوس	بشخصیت حق ز من ای نام از سر
با مردم کرم بپندود و دست مایش	و ز مردم لیم جواز و شمان بر

در بیان

سر که روح اندر و اثر کنند	فکر است بجا و مکن ز نهار
از شرح با تو گویم چه هست	یاد کار منش بجا بر دار



آنکه چون در شاه سواری خیزد	بهدر به باش ز عیار
سر کلاه سرت این چنین بود	آدمی جز بصورتش مستعار
این چنین باشش نادانرا	خواه او فرست خواه افشار

**در روزگار**

چون روزگار است تصحیح روزگار	بس روزگار خاندنش که روزگار
یعنی که روزگار کونست بکار کن	کین روزگار کونست که زیور کار

**وله قدسی**

خزم آزاد که نشناسد	پیش از جهان جمع بشر
ز آنکه او را که مردمانی نهند	یاد ندارد او که بشود

**در روزگار**

مرانم از نیک اگر بود	جو زستم از آن چه فرود عار
کسی با بود خشن و عار بود	که ماند ز من در جهان با دیگر

این زمین زمین سپاری نیافت	جو من در افشاند نام عیار
---------------------------	--------------------------

**در روزگار**

در یافتی ز پاشش ز در صواب	دشمنش باج دار شدی دست آچار
ز بهر دست طلب بهر شکر	چون کبوتری ازین وینا بد سیج کار
از آن چه در صحرای آن که هر حسین	از پاک جوهری غرض است خوار
کز کس کند سر جو ز را چشم و برت	دست کشاده دارد از آن که کشید

**وله قدسی**

کمانی که درین در سه ریان آمد	سیرکی را جوهری چون جام است مظر
خرد که ز تو پسندید چو شیار چیت	سز نشانی از کاش رساند جز
وز خار رسودت جان جهان باو	کنند با تو سیکه با همتی باو گذر
روسی جانفای زین چو گمانی شد	هم طویل پسند عیسی مرم با جز



<b>ولادت پس پروردگار</b>	
تجدید در شمس و شنبه	برگشتم خود از مرغ و شمشیر
جو عیسی بخاشم زن انبی مثل	نخا بد ز منم خرمه مهر
گرم ز سره بوسیبت و به	مرا میدان از لب ز سره مهر
بجویم بکس اتجا جز بخت	ورم خون نرید بصد و مهر
<b>ولادت پس پروردگار</b>	
خداوند در یاد ای که نیست	ز جود تو جانم خلاق سپهر
عظای کف کو انقاست	بن بنده نزدیک و من از تو
تو چون آفتابی که پیش از طلوع	رساند بدور و نیز نزدیک نور
<b>ولادت پس پروردگار</b>	
ز عالم نیست که کز که در جهان	بر بزم زین سپهر سخت پرکار
تبعی نمیکشد در سنگ و ندم	جو شیرین دی طعم نیست که وار

اگر زین پس بر بخت بماند	نماند در دنیا فضل و مایر
دل از نوم پشیمانی غم را	که او را اختیار نیست و کار
مقرر در انزل شد سر بدو	نخا بکشت زین صورت که بار
مهرخ از بهر دین و بخان	بمباش آرزو و کس را میار
که مست نیست یکسر بگذار	مهر بخت نیست از این بیکار
ببارن کن کسی نیست زرد	بدان که نه بر آن در اختیار
<b>ولادت پس پروردگار</b>	
مرا صبح سپهری ز شرق میسد	نش خواب غفلت منورم بر سپهر
بکی گفتند اندین که مست حکام صبح	بود خواب خوشتر ز وقت و کار
<b>ولادت پس پروردگار</b>	
صاحبانند اگر چه می کرد	مانوک تهر تو در دست گیر
و درستی او بی کوشش داشت	خزده ز زینت و کمر است گم



بشوار شکر امیر شکر	یکدوست و سخن پیکر
پست گوید همه بود سخن	پنجخت تو برست یکم
سرکار او یکدوست شراب	مرجا او گوید بر دست یکم

وله طیب

ای سمای صمت عالی تو	اگر کسان سپنج را کرد چکار
از سوادى محبت با آدم	از دراکرم جو سیخ ناخیار
بجو صوره دم زدم بر کینک	شعر بیدت غذا پس ساز
یک بطری مستحق سخن تو	جلوه کن سوی طبع و پس وار
تا بشادی هر دو چون نایع کان	کوثر کسیریم ز غم روزگار

وله قدس شیر

افتاد در خراسان کشت مکل	شادینا شرب عشرت مکل
مرا در رشته دانش نایب	بجز گوهر مشربوشی کار دیگر

دیرین قلم صاحب تمنا	که هر یک زان بر کجاست بود
بهت آنچه انباشت که اورا	نیز دینم نان صد در کوه
مرا که مشربوشی چنین قوم	منسک یوی چون کرد دستیر
ضرورت انزاسان نیش	اگر زنیان بر پای یک سر خز

وله طایب

پربین کن صحبت صاحب لوم کین	کردند از لب کامریمان تر پذیر
هم صحبت یکم شوا بایدت کرم	بیز که بطع میشود از طبع خوی گیر
یکدوست مبارز سر جبران بگذرد و پند	از چغندر کند کرد و بوجی شمش از عیبر

وله قدس شیر

سکه ناسیکم دین ایام	که تکی دست گشته ام چهار
زانکه چون گل از زم بودی	دست دوران از نهادی خار
بساندی بصد بشکوه و چوب	بسیار حاجت زردار



من چسپن کنگی که انو نم	مغلی با هزار چپ و عوار
سکایزد بدان سسی کیم	که دیرین کزنت تقدیکار
گرچه اندک بضاعت تباری	سودم آید بشکیر بسیار

وله ایضا

روزی مرد چون پید آساک	زن ازوبه که جز دردشوار
چندی نزد خیره از سپه جمل	نیز نیاید پس از نیات بکار
آدمی چون مرد و بادشش	بر تیز ز خاک دیگر بار
گفت این بین منصفان	که خرد می پسندد و این گشوار

وله ایضا

این سخن غایت مستی و عاشق	بوسی بر بود از لب ترک سخن عذار
در خشم رفت ترک و رک آورد و چنگ کرد	بر داین سخن بجزرت قاضی و کار
قاضی سوال کرد که هر چه کرده	اقدام چسپن کنگی رند نایب کار

کشم که مرنگناه ندانستم آن عمل	ورمی بنی گناه خطارفت در گذار
در حکم کنگی بقصاصش تو حلیه کی	که از بیم بربوبی بپیر چار



روزی که فتوحی سدا ز عالم غنیت	آرزو مبارک که سمر و فال که دیگر
در بر طبعی عسکر کانا می فرمای	آنکسند اگر کار بر آید کم تو دیگر
در مولد خویش از بیجا پست مرادت	بار سفر آنجا که دولت خواتم فرود گیر
یاد می که از نو خاطر تو شاد مگرد	که خود پیش شعر و تها شد کم او دیگر

وله ایضا

گرچه بسیم در بسیار بود ما آزار	مرد و اما شرم بودم شمار در گز
ابدا رخنه که بر تو بود دلیک بر ما	که به بی نور بود بسکند او را کر بر
آب اگر چند غنچه گشته بود برش	بی تو خواهی پست شد آن کس که شایع





کرتک غلط کنی نباشد	ای آنکت سراپس مرکز
روزی چشمه از کسی جوی	کز وی بود یکا پس مرکز
رایج و پایتخت معترف	بر سرزند پس با پس مرکز
از سله کرم جوی زینار	کا طپس نشود پلا پس مرکز

وله قدیس پسته

کارم و ز سر کشته دارد	نشد و بر مراد خود نیند روز
نقدشوان سپید او را کس	دی جوفه انیافت کل روز

وله قدیس پسته

کردن چه اینهم جان ما زرا	رانجی چه شویم هر چه غنچه
ز با و کوه را کبک اریم و کبک زیم	سخن و از زیر پر ارم کشت و ت
یام امد بر سر کردن هم کجا	یام دوار در غمت کتم پر

وله طایب سلا

بعلم الله که در طریق معاشش	زود سمت من اینی آرز
لیکن از گوشه نشی نخواهم کرد	پیش الله بنا سازم نیار
وان نیاز از کجی خنده دارد	زودا کبوتر آمدت بنا ز
بحقیقت ز راه منی هست	مرک در صورت حیات مجاز
بر علامت نیرسد بر من	اگر کتم باغ ضرور که رب ز

وله قدیس پسته

بکوشش بوشش بوشش بوشش	اگر داری خردی بوشش بوشش
همیشه تا تو ایستای برادر	مشو باشت کس بجای و جمان
حسود و پوفان او انظالم	بخیل و کاذب و نا اهل و غمان

وله طایب سلا

بامردم نادان شین ریشینی	ز نهار بد و با توان هیچ میاموز
زیرا که پیاموز و از دشمنی آرد	کاری جوشش تره برویت سیر روز



**در اینست**

بفناش بود اجد زنی یک سو پس	خج روزی که در پنج ده خاک طین است
برش که کش بسته درین بر پیش	طولی طبع ترا سدر به نشین ز پید
از نوادر بود از زنده کا مذیکس	آه صد سال از کزین سه خفان
چند که با عمر سنی تو گویند ز پس	چون تلاط ازین از فادر است
کا ذیرین ملک جوطا و سحر کس	کته است مرغ پکان از جوی

**در قدیسین**

بجز روزی در جهان توان و فانی پس	ترا قضای و گردون کر پدید آید ترا
با سلامت عمر گردان هر واری پس	بشو ازین من بینی غایت سو مند
تا ز بد گوید کست با شدت پی پس	بیگونی با کمن با چاکس در هیچ حال

**در طایفه امرا**

سرگزید ز پس زنی پیش کز پیش	خانی که خوار می نشوی ای سنی زین
----------------------------	---------------------------------

زیرا که با تو کس کند ما جز در کف	هر چه یاد بد کنی پیش منی پس
واکنش که سهره کشت بیدفت دیگران	اگر بی بختش نبود در جهان تو پس

**و در تقدیسین**

کسی که چشم گرم دارد از کا بر سر	نظر جاست او یکم ز روی قیا پس
بغیر مثل آن سه بیصر محروم است	که بازمی شناسد ز فریبی ما پس

**در طایفه امرا**

انکه کارشش ز ابتدا تا انتها	یا وکی هرزه کوچی بود و پس
واکنده از عهد شباش تا پیش	میل سوی من تنه جویی بود پس
در جهان نو آتش و از ظلم او	حاصلش نیل ابروی بود پس
خواست تا کرد و دیر زان شد	زانکه کا شرفش خوی بود پس
اگر با سحفاق بودی کار ما	کار آن من مرده شوی بود پس

**و در طایفه امرا**



گر کسی از روزگار اکنون شکایت میکند	بنده باری زودماره و غیر مکنان میس
دوستان چمنند و حال دشمنان آفر	ست صحبت حاصل و در معاشن پاسبان
من بیند آن که خوشتر از جایدون کار	که و پسندی برین لاینت مرد پاسبان

<b>وله قدیس پیر</b>	
چو کشای آن کند پسر بر پستی	بر آن که در چسپدره و طوبی بود سخن
زیرا که هر چه را بسبب بی نیاید	ناید پسندید و چو دی چون اوس

صفت کسیا اگر خواست	با کویم که چست اکر سرش
کیسای کشد بقلایند	نیت تو فرا و چو تقصیرش
کز کجایم و زرباید	من کویم که چست تو بر سرش
دقت پیشگیر و این پیش	تا برین کجاست تا بر سرش
از فواید که اندر کجاست	بعضی عاجز شود ز نظرش

از یکی مقصد شود حاصل	بکلی این اصل و تو بر سرش
پیش از نیت نیز حجت حق	سم ز تقصیرت تا بر سرش

<b>وله قدیس پیر</b>	
کسی که لاف بزرگی می زند بسگر	که تا چو کند پیش عمل آیتش
کش مروت و مردی بود از پندیر	و کز روی کرد این خوش و طاماش
کسی که با تو کوی کند چو تو ایست	در استمالت او کوش در مرا عاش
و کز بدی کند او را روزگار سپار	که روزگار کند بهر تو مکارش

<b>وله قدیس پیر</b>	
در مجلسی که دم از او کان شوی	صافی و دلکش می کردار با ده باش
معاذ جیش را بنواز و بجای نیک	بنشان بهر خدمت او ایستاده باش
تا صد سخن که موسی کشیدست	چون از آن طریق تو نصد شاد باش
خوانی که شاه عرصه از او کی شوی	ز اسب مراد خویش ز غنیمت پیاده باش



در بایست جرمین بین کج گفت  
ز نهار دور از طلب نامناوه باش

وله ایست

چرخ کبری بود نوزاده دل  
اگر ای آرزو پس چون گش  
جو سر و دست میل برینجا  
اگر بر هر پس آرزوی تا گش  
برسم جا بایت کرده باشی  
بگاده ز مذکی در زیر خاکش

وله قدیس سپهر

دشمن خورشید را حقیر بدان  
خواه چنانکه ز کبر خورشیدش  
و آنکه چون آفتاب مشهورست  
اگر بگفتند ز کایان زمینش  
اگر ز مرغ بپند قد نماید  
آنچه سوزن کجند بر پستی خویش

وله ایست

اول پس بر این ایام خویشین  
در نه قدم از آن پس با احتیاط باش  
خواستی کنی در کتب مقصود خود  
پوسته سیتم رو و بر شرط باش

وله ایست

مهر که نکر از گش و پیم کز نه ست  
از دشمنی از دوستی از جوش  
مهر که که خواستی توان گشت و جوش  
مهر که که خواستی توان کرد و نه گش

وله قدیس سپهر

میران سپهر جز زاده مهره در ز آمد  
که دانه ذل از دکان بود خصلش  
بهر رخ نمک با کز کان چسبید  
در و ن سینا از دکان بفضالش  
کوشش غایت و کبری غایت روتا  
که بنا جو قامت بی ثبات باش  
جهان مرجه در دست فایز غم از آن  
که در آن بجز سینه زده هم و صلش  
نود اصل دوست میان با جهان  
و گر که بود بهمت که میکند فضالش

وله ایست

از خدنا اهل کور  
ز آن رسد که مرغ از دستش  
حاصلان پستند و ما را با  
بی نگرانی پس که حاصل دستش



وله نورانی

مرکز و بر معاش خود دارد	و در کسی هم بزیب پستیش
در جهان و پناه وقت خودست	چیت ز پادشاه و فکش

وله قدسی

مرکز کبایت شروه و تفریح پیش کرد	بر نفس ناپ ستوده و اهل و عیال خویش
عذرش را نجات سمع کیمین	بست بر زخم فقر کند ارمان خویش
عمری بفرستد ز اندر زخم	بیکس که بر چرخ بر آمد ز حال خویش

وله نورانی

جواب دهنده و صفتی مست داد	مکن جسد بد آن بدکار خویش
اگر کلاه نیاسی از آن بچشم	عدوت از زبان در آید خویش
مباد آنرا از سر پشمانی	گزارد و نه یک دم دست خویش

وله نورانی

وله نورانی

کسی که ز غوغای غمت رویا	بغیر از خیانت بگوید صفا
که شتر حاجت از تو کند در روا	وزران لی نویسی نماید خلاص
ببیند آن که رونق بازار او	تو بر روی پیشتر تو کردی بصر صفا
ببینی او را بر خون بختی	ببینی آنکس چه عوام و خواص
که شایده که او هم بیتغ زبان	بریزد در آنون بسم قصاص

وله قدسی

نم کن پس که هر که بر فضل	گشته در بحر فقر تم غواص
مدحت کفشی مرغ اند	لعل میبیر از عوام و خواص
که ز از طبع چه بریم بدی	سیم کشی بقدر کم ز صفا
آنکه زین پیش بود دل صفت	این زمان سینه زدند خلاص
یکم کند و دشمن بخل	رستگاری زمره لایحین بخاص



<b>وله قدس پسر</b>	
ایمان غم سالک اگر دشمن	تفاوتی بجای نماز خاص
خاصیتی است مردم این کار را	شون هیچ روی شدن مگر خواه
کرفی المثل سزاگویی کبی طبع	زایشان بجز شیطان این خاص
<b>وله قدس پسر</b>	
شراب در تن گوشت بخواره بود	چو غنیمت که زنده در معالک مرغ
اگرچه زنده بر رخ و جوی و یکس	فزون قدر شود موجب پاک مرغ
<b>وله نور احمد</b>	
بشر ز کج زنده و شوم دوم	کار من داشته ز بار فروغ
وین مان که برای مصلحتی	وم زهدی سستی ز غم فروغ
حالم از فقر و فاقه است تا کفایت	ز سپان تیره تره فروغ
وز برای رعایت ناموس	میکشتم بر کسپستی آروغ

<b>وله قدس پسر</b>	
صعب کرد و توبه کارگش در صعب	بگذرد پهل کوشش زین فروگیری سهل
<b>وله قدس پسر</b>	
سوال که در زمین سیاهی ای درویش	ترا عیال سستی تمام و سپنم مال
بگو که در چه معاشش از کجا سبازی	کنون هیئت ضعیفیت چون نه حال
جواب دادم و گفتم که ای سلیم العقب	چه حاجت ابلخ در دایره قضیه یوال
یقین شناس کنان بازی نخواهد داشت	گیرم بار خدای که داد جان میال
<b>وله قدس پسر</b>	
سر که بندد که بخت خلق	چون بنزدن باشد و چو قائل
نظاشن بد و چو بگر بنود	بس بد و چه پستی او باطل
اولانعت و دوم حرمت	که بدان حاصلت شادانی
اگر کرد در خدمت نجابت	سج ازین در آرزو حاصل
بسعی چون خودی بشمار روزی	عرضان چه کند عاقل



وله ایضا

مرکز در جمع مال پس می کند	تا بهت آرد از جام حلال
کرد و باید بجام دل صفتش	کین بر و زبده منافع مال
در بماند برای و اراثت خویش	او بر و زرو و اراثت خویش

وله قدیس پیره

ایمان بر جهان سینه زد	از کاشکند بر دل
شاد و اکنیز اکنی امانت	انده کند از حیات حاصل
دارد سینه جهان کج در وی	باشد فرج و فرج مقابل
آسان کند و اگر تو آزا	بر خود کنی ره بس شکل

وله طیبی

ای که خاشکی که این جهان بشند	از جو و تور و زوبش در بل
کاه و پیکه بستن تیر زنی	و شمشیر دوست بر این قول

روم بجزرت دادار خود پناهیم	بجز عاز و وسیع تیر از ششم
د عالم که مرا از بدیش امن دار	زان که کم که بجای بری بد اندیشم
خدای است که انیم که اندر این حالت	غرض عای ویم نیست داعی خویشم

وله قاسم پیره

این دولت و دین ای که نازد و جهان	سچا ریا که بخت داده محمودم
بهریخ منی می بشش جت شستم	نیافیتم زان در دمنده و بخوریم
شدت تندر دل بجهت و در این	که آست تا بچون شت خبت و ویرم
ز مجلس تو که از تکلف فرزند بجاد	امید و اربده مر شراب انکوریم

وله ایضا

صاحب کار چنین می شاید	که به یک مت پیام نسیم
ماجر حاضر چه غایب از در تو	هم برین هسته را تمام نسیم
کز تو پر نسیم و تو جواب می	که این بر مردان که تمام نسیم



در پند آویزم عمر سپید	یار بنگاه خود مقام کنیم
چند زین یک آرزو پیش	تا کی رکاب های خام کنیم
سم سمان بگوشش را	کوشانی بیم و رام کنیم
گوشه غلت فراغت را	بارگاه امید نام کنیم

وله هدیسی پند

سرشته بهر دانه چه باشم چو سیاه	آمد بان قلب که آرزید غم
تا چند باشد ای خاک آرزو در تو	بهرونان هر که درونان دیدم غم
خاک از خرم بیت زانی نزل	کاز آب آبی روی باید خدی غم
کریم طریقه خورم از دست معکان	چون شخم خفت بکا و چشید غم
خاطره اول گشت مرا از شطرازانک	تا کی بخت پستان سید غم
حقا که ملک شاه خیسر زده بملکی	کمان سرد حاجب و دربان شنید غم
عقاصت بگوشه غلت شد کم نیت	چون مرغ خاسکی پیر خاری شنید غم

ای دل که کوشش سوی من از کار	کنم ز حال عالمیت اعلام
نفس نازده تو صیادیت	دام گسسته بهر صید بدم
ملع خام دام او باشد	چیزه القلب کرده و از دام
وان کنز نام با زرتت شود	بر سر اختران سپارد کام
سر که در دام او ایستد شود	بر نیار دمی ز خلق بجام
گر شخم برود کجا بیکنی	کز نه زاید خواهد شایم
خود پدانی که جسته طبع بود	بایضت نه خواص عوام
من ایام که واضح اسپما	چون آبشیا می کشد قوام
هر چه آرزو جنبفت نه شمد	جمع کرده و طبع نهادش نام

وله نور مرتبه

ظفر نیافت جزو مندر جهان روزی	بسیج فاین بهتر از حضور کرام
زمانه بسیج تقدی کرد بر خاصان	بر صحبت شمشعوم کالانعام



دلورانه

می ندیدم که در میان آدم	شخ شوق نیاز زندی خویش
جان بشکر از در میان آدم	بجز راز رسیم ز بهر فراق

دل قدس پیروز

بده نیک بودی محرم	فیلدونی که مرغی اسپه رازش
سماه کبری سپه ملک عجم	گفت پندی به چار فرمودت
هیچ کایه نیاید از عالم	اولین که سر که ما شستیت
نیستش دل به هیچ رو خرم	دو پس که سر که بختش نیست
نیست تابت پست او حکم	سویس که زینت فزودش
نیستش تیش گیتی غم	چایس که سر که این سر سپه
آنچه یابی جان پیشش ز علم	که تو خواهی که خوش کناری عزیز
کاذهان سستی باغی غم	پند چارم که زین کن آن خدایت

دلورانه

من نم چون مرد سالوس فریب	پرده نامو پیش خود می برم
قرب خود را سکه زندی زده	پیش صاحب عالم می برم
کز زخمت ز بریدم نه نیت	مصلحت راز او می سپرم
بوی خون آید ز وصل خست	تا با غم سوی او می شکرم
لیک نروقت از فخر درنگی	کوری افغ غم را می خورم
بآیرین تو غم می این مین	کنش پس می ابل معنی شکرم

دل قدس پیروز

جعی که در قصه را نام نامی	پروین صفت بریدن چو ندان غم
دیدم چشم خویش که دستان رو بکار	بمخون نابت نفس را کپشتان غم

دلورانه

سر را با خویش تن عالی بود	کی شود خاطر ز شایستی درم
---------------------------	--------------------------



کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

در خردم در کج غلت شرفیست	گر بشادی سیکه از م پایم
مندی کزوی بر آسپا یزلی	کویا نامد بستی از عدم
چون نیم در بند جا و موی	سسل باشد کربناشم محشم
در طلبکاری سلسه هم نیم	خود کفانی میرسد از پیش و کم
کند و باید چو سکه تا کلف	در کف و رام کرد اند درم
بر برویک جهان بن زمین	دل نه چون است کرد ان مضم



سالها در چار سو خط کوی بناد	بجو باد از سر طراش پاور ششام
از بی بار موافق تا کمر پد اشود	موی کشتم مکه موی از طلبت بیخام
بعد چند کنت و کوهت و جواز طرف	نیستم مردار کسی را در محبت یا فتم



خسروی راد و چرخیه باید	تا بود کار مشروعی بظلم
------------------------	------------------------

هاتر

کتابخانه

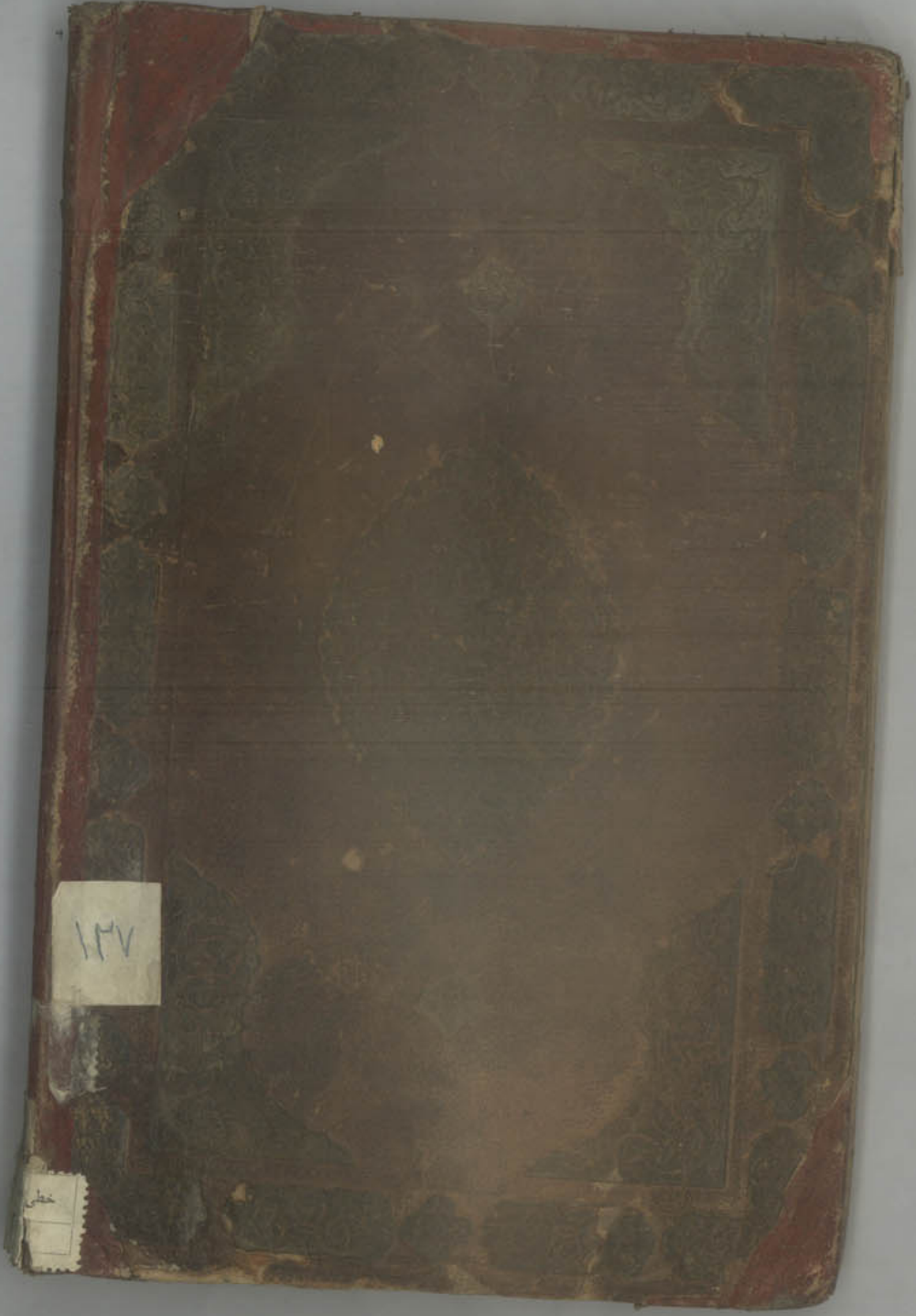
۷

اولا









۱۲۷

خطی